

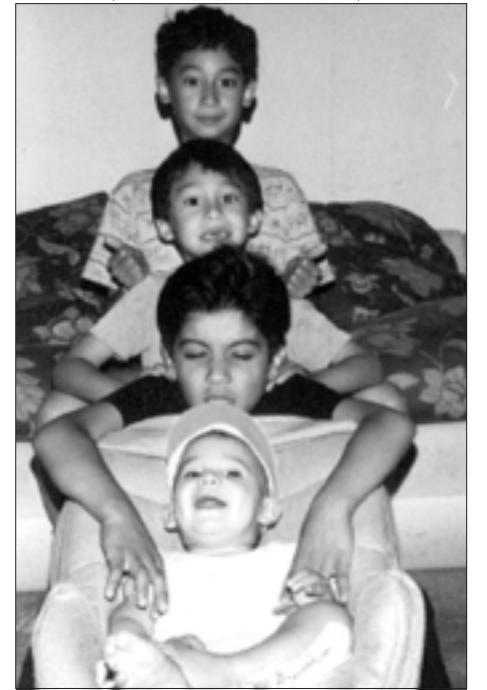
از ماست که برماست



افلیا پرویزاد
e-mail: azmastkebarmast@yahoo.com

Always be nice to your children, because they are the ones who will choose your rest home!
Phyllis Diller

کجا میری؟!... چرا داری میری بیرون؟!... میتونیم باهاش بیاییم؟!... همیشه خونه بمونی؟!...
سؤال هایی که از پسرهایم میشنیدم، وقتی که سنشان پایین بود و هر موقع که میخواستم برای انجام کاری از منزل بیرون بروم... البته پسرهایم برام مهم بودند و هنوز هم هستند، و همیشه سعی من و شوهرم بر این بوده که تا آنجایی که می توانیم با بچه هایمان



وقت بگذرانیم، و در واقع ما تمام زندگیمان را تا به این لحظه صرف آنها کرده ایم. اما زمانی نیز پیش میامد که به دلایلی برای من خیلی راحت تر و سریعتر بود تا خودم به تنهایی از منزل بیرون رفته و به کارهایم برسم. آسان نبود که به هر مکانی بچه ها را به دنبال خود راه بیندازم... هم خودم خسته می شدم، و هم بچه ها حوصله شان سر میرفت، و تازه بیشتر اوقات نیز کارهایم را نصفه کاره ول می کردم تا هر چه زودتر خود و بچه ها را به منزل برسانم... اما آنها متوجه این موضوع نمی شدند... چنان با قیافه های ماتم زده و افسرده به من نگاه می کردند، و چنان احساس گناهی در من بوجود می آوردند که اکثراً از رفتن منصرف

در سهایت برسی... به ندرت تو را می بینیم... تا چشم بر هم بگذاری بزرگتر شدی و زندگی جدیدی را بدون ما شروع خواهی کرد... اقلاً سعی کن یکروز در هفته را با ما بگذرانی... آیا این خواسته بزرگی است؟!...
نفس عمیقی از ته قلب می کشد... چشمهایم را می چرخاند... ابروهایم را بالا و پایین می برد... سرش را با ناراحتی تکان می دهد و می گوید: مامان، چرا اینطوری می کنی؟!... چرا من را تحت فشار می گذاری... میدونی که تو را خیلی دوست دارم، اما آخر هفته هست و با دوستانم برنامه دارم... اینقدر سر به سرم نذار؟!... نگاهی افسرده بهش میکنم تا شاید احساس گناهی بر روی شانه هایش بگذارد... همان کاری که خودش و برادرش موقع بچگی با من انجام می داد...
-خب پس کی برمیگردی؟!...
- نمیدونم...
- با من در تماس باش. برات بیدار می شینم تا بیایی...
- نه، خواهش میکنم برو بخواب... منتظر من نشو... معلوم نیست کی برگردم... نگرانم نباش... من دیگه بچه نیستم... حرفی دیگر نمیزنم... و اینقدر بیدار میمانم تا بیاد خانه...
بعضی از صبح ها که پسر هفده ساله ام را میبوسم مدرسه، هنوز توی ماشین کاملاً نشسته و کمربند را نبسته رادیو را روشن میکند، آهنگ مورد علاقه اش را پیدا می کند و سرش گرم می شود با تلفن دستی و

رفته رفته بچه ها بزرگ شدند... رفته رفته حرف زدنها و سوال کردنها جالبی و شیرینی خود را از دست دادند... دیگر جوک گفتنی ها تمام شد... فاصله ها بیشتر شد... حرفها و سوال ها نیز کمتر... تقاضاها و شکاینها شروع شد...
-چطور دیگران در سن ما می توانند که شب قبل از مدرسه بیرون برن، و فقط ما هستیم که باید منزل بمونیم...
-هیچکدام از دوستانمان شبهای آخر هفته ساعت یازده شب نباید برگردن منزل... آیا به ما اعتماد نداری؟!...
بیشتر اوقات بقدری اعصابم را با حرفها و سوالهای بی موردشان خراب میکردند که آرزویم این بود تا ساکت شوند... تا مشغول کار دیگری شوند... تا کسی دیگر به آنها گوش بدهد... چرا باید ساده ترین مسائل زندگی را اینقدر پیچیده و دشوار کنند... چرا برای هر چیز کوچکی باید با من بحث بکنند... چرا من را تنها نمی گذارند... و اما حالا... حالا بزرگتر شدند... و حالا هست که تنهائیم می گذارند... از پسر هفده ساله ام، کامران، می پرسم: روزت را چطور گذراندی؟!... به آرامی جواب می دهد: خوب... سماجت به خرج می دهم: چیکارها کردی؟!... دوباره به آرامی جواب می دهد: کار بخصوصی انجام ندادم... با سماجت دوباره، اما مایوسانه می پرسم: خوب، کجاها رفتی؟!... این دفعه صدایش از آرامی در میآید: مامان... چقدر سؤال میکنی؟!... ساکت میشم... دلم میگیره... با خودم فکر میکنم عجب بچه بی انصافی... تنها چیزی که می خوام این است



گرفتن و فرستادن تکس به دوستانش... کلی حرف دارم که بهش بزنم... کلی سوال دارم که ازش بکنم... اما میدونم که بهتر است سکوت کنم... چون وقت جواب دادن نداره... چرا کسی به من نگفته بود که یک چنین اتفاقی خواهد افتاد... که رابطه ها برعکس خواهد شد... حالا من هستم که مدام دنبال این بچه ها باید راه بیفتم... حالا من هستم که آرزو دارم تا آنها وقتی را با من بگذرانند... باهام حرف بزنند... سوال کنند... جوک های بی مزه برام تعریف کنند... همه جا به دنبالم بیایند... اما با این حال در کشان میکنم... هر چند که آنها برای من همیشه بچه خواهند بود، اما حقیقت این است که بزرگ شده اند... دیگر به آن صورت حرفی نیست... سوالی نیست... دیگر به من مثل سابق احتیاجی نیست... دلم می شکند... کاشکی زمان به عقب برمیگشت... و حالا متوجه میشوم که چرا بچه های کوچک وقتی که تنها میشوند گریه میکنند...
که برام بگه که روزش را چطور گذرانده... کجا رفته... با کی بوده... چکار کرده... مکه همین پسر نبود که زمان بچگی اش کلی از من سؤال های مختلف می کرد، و من هم برای اینکه دلش را نشکنم جوابها را کامل بهش می گفتم!... تازه کلی هم باید به داستان سرایی هایش، هر چقدر هم لوس و بی مزه، گوش می دادم... فقط برای اینکه احساسش را جریحه دار نکنم... اما حالا ایشان وقت نداره تا جواب سوال های من را بده؟!... چشم می افته به برادر بزرگترش، دامون، که داره آماده میشه تا بره بیرون... با آرامی از او می پرسم: داری میری بیرون؟!... جوابی کوتا: بله مامان...
با صدایی آرام ولی دلنگت می پرسم: خب چرا نمی تونی اقلاً امشب خونه بمونی، و وقتی را با من و پدرت بگذرانی!! دیشب هم که رفتی بیرون... وسط هفته هم که میری توی اتاقت تا به کارها و

می شدم... با اینکه به خوبی به این مسئله آگاه بودم که باید وقت و توجه بسیاری به پسرانم بدهم، اما هر چه باشد من هم انسان هستم و طبیعتاً لحظاتی پیش میامد که از فشار و خستگی بیش از اندازه، و اینکه بعضی اوقات احساس زندانی بودن میکردم، دست به دعا می بردم و از خدای خودم می خواستم تا بتوانم ساعاتی را آزادانه و بدون بچه بگذرانم... تا بتوانم آن کاری را که من دلم میخواهد انجام دهم... در سکوت و آزادی مطلق... بعضی اوقات دیگه خیلی از دستشان حرص می خوردم... با خودم فکر می کردم که چرا این بچه ها نمی فهمند... چرا مدام دنبال من به هر مکانی می خواهند که راه بیفتند... من که دنبال گردش و تفریح نمی روم، و تازه وقتی که به تنهایی به کارهای بیرونم برسم، میتوانم تا آنها را سریعتر انجام داده، و زودتر نیز به خانه برگردم تا وقت بیشتری با بچه ها بگذرانم... چرا تنهائیم نمی گذارند؟!... تا آنجایی که مقدور بود سعی می کردم تا با دلیل و برهان به آنها بفهمانم که بیرون آمدن با من به غیر از خسته شدن و اینکه حوصله شان سر برود چیز دیگری عایدشان نخواهد شد... ولی کجا بود گوش شنوا!!!...
- اما می خواهیم که با تو باشیم...
دلم لک می زد برای چند ساعت فقط با خود وقت گذاشتن... آیا این خواسته بزرگی بود؟!...
توی ماشین که می نشستم تا راه بیفتم، به خیال خودم از فرصت استفاده کرده، رادیو را روشن میکردم تا آهنگ مورد علاقه ام را پیدا کنم و گوش بدهم... اما لحظاتی بعد حرفها و سؤال ها شروع می شد...
- مامی، این تابلویی که الان از جلوش رد شدیم چی نوشته بود؟!...
- الان داریم کجا میریم؟!... حوصله مان سر رفته... گرسنه هستیم... دستشویی باید بریم... یک جوک برات بگیم؟!...
می شه برگردیم خونه؟!...
و تا به خودم میامدم و به حرفهایشان گوش می دادم... جواب سؤال هایشان را می دادم... آهنگ مورد علاقه ام تمام می شد، و هنوز به مقصد نرسیده کلی هم انرژوی ازم گرفته شده بود... آرزو میکردم برای زمانی که بتوانم یک جمله ام را به اتمام برسانم... غذایی را بدون وقفه بخورم... فکری را در سرم کامل کنم... یک خواب راحت داشته باشم... و بالاخره... به این نوع زندگی عادت کردم، و به مرور زمان کارهایشان، حرفهایشان، سؤالهایشان، و حتی جوک های بی مزه شان برام جالب و جالب تر شد... اما با این حال هنوز آن چند ساعت آزادی را آرزو می کردم... آیا خواسته بزرگی بود؟!...



علی محمدی
President

SFC
Silicon Financial Corp.
Real Estate Loans - Refinance - Purchases

مشاوران وام و املاک
تیم مجرب، آگاه و پر تلاش
۱-۸۸۸-۹۷۸-۵۶۲۶



رزی بیگلری
Broker

برای خرید و فروش زمین، ساختمان مسکونی و تجاری و همچنین برای دریافت وام با مشاوران با تجربه و آگاه تماس حاصل فرمایید.

انواع وام های بدون دستمزد و بدون خرج

خرید و فروش املاک مسکونی و تجاری و تهیه املاک و زمین جهت سرمایه گذاری با تخصص در اخذ وام های ساختمانی (Construction) و زمین های مسکونی و تجاری

Give Us A Chance To Beat Any Advertised Rates!



(408) 244-0555

922 Saratoga Ave., Suite 100, San Jose, CA 95129

